



«آقا» از خود ما بود

روایت ربابه شمعقدری

از یک خانواده و چند نسل مبارزه

فاطمه آصفی! سال ها بود ربابه خانم را می شناختم، اما هیچ وقت از او نپرسیده بودم آن سال ها چه بر او و خانواده اش گذشت. تا اینکه یک روز، میان گشت و گذار در فضای مجازی، بخشی از خاطراتش را خواندم. همان جا یاد شعر سعدی افتادم: «آب در کوزه و ماتشنه لبان گرد جهان می گردیم...» ما چرا همین بود، آن همه خاطره و تاریخ، همین نزدیکی بود و من از کنارش گذشته بودم. ربابه خانم فقط شاهد بخشی از این تاریخ نبود، خودش و خانواده اش، هر کدام به شکلی، در دل آن زندگی کرده بودند.



ربابه شمعقدری، متولد ۱۳۲۴، آخرین فرزند حاج علی اصغر شمعقدری است؛ خانواده ای که امروز دیگر هیچ کدام از سه خواهر و پنج برادرش در قید حیات نیستند. او حالا خودش به نوعی یک تاریخ شفاهی است؛ تاریخی که اگر پای صحبتش بنشینیم، از یک خانواده فراتر می رود و تور را با گوشه هایی از تاریخ معاصر مشهد همراه می کند؛ از سال های پیش از انقلاب و روزهای مبارزه تا دفاع مقدس و سال های پس از جنگ. روایت ربابه خانم، روایت یک نفر نیست؛ روایت چند نسل است. نسلی که در سال های پیش از انقلاب، در خانه، مسجد و خیابان با فضای سیاسی و اجتماعی آن روزها درگیر بوده؛ نسلی که در سال های جنگ راهی جبهه شده و جاننش را گذاشته و نسلی که بعدها در جنگ رمضان، همچنان با علم و ایمان پای انقلاب ایستاده و شهادت را برگزیده است.

خاطرات ربابه شمعقدری خطی و منظم نیست. خاطرات، همان طور که در ذهنش مانده اند، یکی پس از دیگری سر باز می کنند؛ گاهی از پدر می گوید، گاهی از برادرانش، گاهی از خواهرزاده و برادرزاده هایش و گاهی از خودش؛ زنی که در میان مسئولیت خانه و فرزندان، فعالیت های انقلابی را نیز دنبال کرده و می کند. برای من صحبت های او چنان تکه های پازلی است که در انتها، وقتی کنار هم چیدم، چیزی شد شبیه پرچم ایران؛ سبز و سفید و قرمز...

خانواده ای که با کتاب مأنوس بود

این خانواده اتفاق افتاد، بی ارتباط با همین تربیت نباشد؛ خانه ای که در آن ایمان، مطالعه و مسئولیت پذیری از کودکی در کنار هم قرار گرفته بود.

ماجرای اعلامیه های امام و مهر چای شهادت

ربابه خانم وقتی به سال های پیش از انقلاب می رسد، از خواهرزاده اش آقا رضا قاسم زاده یاد می کند؛ جوان مهندسی که به دلیل شغل پدرش در تهران، مدتی در خانه خاله ربابه اش زندگی می کرد. آن روزها ربابه خانم سه پسر داشت و دخترش هشت ماهه بود. در اتاق کوچکی از خانه، دستگاه تکثیر اعلامیه های امام خمینی (ره) را مخفی کرده بودند. رضا شب ها با چراغی کم نور اعلامیه ها را چاپ می کرد و در بسته بندی «چای شهادت» قرار می داد و در بازار پخش می کردند. همسر ربابه خانم، سید مهدی داوودی، نیز در این فعالیت ها به آن ها کمک می کرد.

یک روز که خطر لورفتن دستگاه چاپ و تکثیر زیاد شد، آن را در چادر و پارچه پیچیدند و به خانه مادرشهرش در بالا خیابان بردند. اما ظاهراً دیگر دیر شده بود. روز بعد مأموران در خانه را کوبیدند و سراغ آقا رضا را می گرفتند. ربابه خانم یک اعلامیه را برای یادگاری برداشته بود. وقتی مأمور به خانه آن ها آمد و پرسید: «رضا قاسم زاده کجاست؟» اعلامیه را در لباسش پنهان کرد و گفت اینجا نیست. مأمور به اتاق آقا رضا رفت، کتاب ها را زیر و رو کرد و چند جلد از آن ها را با خود برد. چند روز بعد خبر رسید، رضا دستگیر شده، به اینجای روایت که می رسیم، اندوه را در چهره او می بینیم. صدایش می لرزد و اشک هایش سرازیر می شود؛ انگار بعد از گذشت این همه سال، آن خبر هنوز برایش تازه است.

شاید برای فهم این خانواده باید از پدر شروع کرد؛ از حاج علی اصغر شمعقدری که برای تربیت فرزندانش وسواس داشت و معتقد بود بچه ها نباید پای هر منبری بنشینند. ربابه خانم می گوید در آن سال ها منبرها به فراوانی امروز نبود و در مشهد، منبر مسجد گوهرشاد که توسط شیخ علی اکبر نوغانی برگزار می شد، از مجالس معروف و پرطرفدار بود. پدرش برای این منبرها اهمیت زیادی قائل بود و اگر ایرادی در سخنرانی می دید، همان جاذب می داد. اما آنچه بیش از همه در خاطره او مانده، تأکید پدر بر کتاب خواندن است. در روزهای تاسوعا و عاشورا، خواندن «مخزن البکاء» را سفارش می کرد؛ کتابی که به گفته ربابه خانم، آن قدر سوزناک بود که «وقتی می خواندی باید خون گریه می کردی». «منتخب التواریخ» و «نهج البلاغه» هم از کتاب هایی بودند که پدر مرتب توصیه می کرد فرزندانش بخوانند.

ربابه خانم هنوز خاطره ای از ۹ سالگی اش را به یاد دارد. مشغول خواندن نهج البلاغه بوده که پدر وارد خانه می شود و با دیدن کتاب در دست دخترش می گوید: «به به، باعث افتخار ماست که دخترمان نهج البلاغه می خواند.» حتی خواندن کتاب های قدیمی با خط های نسخ، ثلث و جودی نیز برای آن ها امری عادی بوده است؛ هر چند خواندن این خط ها آسان نبوده، اما چشم بچه ها به آن عادت داشته است. از پدر، چیز دیگری هم در ذهن او مانده است؛ بی اعتنائی اش به مال دنیا و اهمیت بسیار زیادش به نماز. یک بار کاروان سرایشان آتش می گیرد و در حالی که همه نگران آتش و خسارت بودند، پدر وضو می گیرد و به نماز می ایستد. شاید آنچه بعد ها در زندگی



سال ۱۳۳۳ باشگاه زمیناستیک شهید رضا شمعقدری (نفر اول سمت چپ)
قهرمان زمیناستیک آستانی در جمع معلمان و دانش آموزان

ربابه خانم هنوز ۹ سالگی اش را به یاد دارد. مشغول خواندن نهج البلاغه بوده که پدر وارد خانه می شود و با دیدن کتاب در دست دخترش می گوید: «به به، باعث افتخار ماست که دخترمان نهج البلاغه می خواند.»